احترام به همه به‌خصوص همسر

سیدعلی‌اکبر ابوترابی‌فرد، نام آشنایی در سال‌های جنگ ایران و عراق است و سابقه اسارت را نیز دارد. او نماینده اسرای ایرانی در اردوگاه‌های عراق بود و یکی از مؤسسان جمعیت ایثارگران انقلاب اسلامی. او دوازدهم خرداد ۱۳۷۹ در مسیر زیارت حرم علی‌بن موسی‌الرضا(ع) همراه پدرش آیت‌ا... سیدعباس ابوترابی‌فرد بر اثر سانحه رانندگی در ۶۱ سالگی درگذشت و پیکر هر دو در صحن آزادی حرم امام رضا(ع) به خاک سپرده شد. سیدیاسر ابوترابی‌فرد می‌گوید: مادرم چه قبل از انقلاب و چه در دوران اسارت حاج‌آقا و چه بعد، بهترین یار و یاور ایشان بودند و با آرام نگه‌داشتن محیط خانواده و دادن مشورت‌های دقیق و بهنگام، نقش زیادی در موفقیت‌های حاج‌آقا داشتند. او می‌افزاید: حاج‌آقا همیشه به مادرم می‌گفتند: «من نمی‌خواهم به خاطر کارهای من، کوچک‌ترین فشاری به شما وارد شود. اگر کار مثبتی انجام بدهم، بیشترین ثواب نصیب شما خواهد شد و اگر دچار مشکلی بشوید، شما از خطا مبرا هستید و نقص کار من بوده است. حاج‌آقا همیشه به تصمیمات مادر احترام می‌گذاشتند.

ناگفته‌ها و نکته‌هایی در باب سیره فردی و اجتماعی سید آزادگان در گفت و شنود با سیدیاسر ابوترابی‌فرد

گفتند پدرم شهید شده، اما منتظرش بودیم

محمدرضا کائینی
روزنامه‌نگار

روزهایی که بر ما می‌گذرد، تداعیگر سالروز رحلت شهادت‌گونه زنده‌یاد حجت‌الاسلام والمسلمین سیدعلی‌اکبر ابوترابی‌فرد و پدر ارجمندش زنده‌یاد آیت‌ا... سیدعباس ابوترابی‌فرد است. در گفت و شنودی که پیش روی شماست، سیدیاسر ابوترابی‌فرد، فرزند «سید آزادگان» به واگویه شمه‌ای از خاطرات و تحلیل‌های خویش از سیره و کارنامه پدر پرداخته است. امید آن‌که علاقه‌مندان به آن مجاهد راحل را مفید و مقبول آید.

مرحوم ابوترابی‌فرد به کوهنوردی علاقه بسیار داشت و هر از گاهی به کوه می‌رفت

بی‌تردید مهم‌ترین فرازهای زندگی مرحوم ابوترابی‌فرد، دوران اسارت ایشان است. چند سال داشتید که پدرتان به اسارت درآمدند و از آن روزها چه خاطراتی دارید؟

وقتی پدرم اسیر شدند، من هشت سال بیشتر نداشتم. طبعا از آن دوران، تصویر خاصی در ذهن ندارم. فقط یادم هست آخرین شب قبل از این‌که با لباس شخصی از خانه بیرون بروند، برای مسائل مالی، دستخطی برای مادر گذاشتند و بعد هم رفتند که به گروه دکتر چمران ملحق شوند. مادرم می‌خواستند ما هم همراه ایشان به منطقه برویم، ولی پدرم قبول نکردند. دی ماه بود که به ما خبر رسید حاج‌آقا در تپه‌های ا...اکبر شهید شده‌اند. ایشان از لحاظ جسمی بسیار ورزیده بودند و به همین دلیل، باورمان نمی‌شد به دلیل شرایط سخت از پا درآمده باشند. ایشان قبل از این‌که اسیر بشوند، ۱۵ بار موفق به صعود یک روزه قله دماوند شده بودند.

ظاهراً دکتر چمران بیانیه‌ای دادند و خبر شهادت ایشان را اعلام کردند. این طور نیست؟

بله، ایشان سه روز منتظر می‌مانند و وقتی از پدرم خبری نمی‌شود، بیانیه‌ای بسیار لطیف و عرفانی را در ماه صفر ۱۳۵۹ درباره پدرم منتشر می‌کنند و خبر شهادت ایشان را به اطلاع همه می‌رسانند. بعد هم حضرت‌آقا پیام دادند و پس از آن بود که ما مراسم عزاداری برگزار کردیم. با این همه، هم مادر و هم خانواده پدرم، خیلی بعید می‌دانستند ایشان شهید یا اسیر شده باشند و همه منتظر بودیم که پدرم برگردند.

خبر اسارت پدر را چگونه شنیدید و در عالم کودکی چه حسی داشتید؟

خانه ما قم و در کوچه حرم بود. یک روز صبح آیت‌ا... العظمی مرعشی نجفی برای پدربزرگم پیغام می‌دهند که به منزل ایشان بروند. پدربزرگ می‌روند و ایشان می‌گویند نیمه‌شب خانمی زنگ زده و گفته به خانواده ابوترابی‌فرد بگویید پسرشان زنده است. ایشان می‌پرسند روی چه حساب و استنادی این حرف را می‌زنید که آن خانم جواب می‌دهند: بگویید من فاطمه هستم! از آن به بعد آیت‌ا... مرعشی از هر اسیری که آزاد می‌شد، سراغ حاج‌آقا را می‌گرفتند و به همه هم توصیه می‌کردند روزی که حاج‌آقا آزاد شدند در حسینیه ایشان مراسم مفصلی برگزار شود، ولی متأسفانه دو هفته قبل از ورود حاج‌آقا به ایران سال ۶۹ ایشان از دنیا رفتند.

بعد از این تلفن، چه مدت طول کشید تا از اسارت پدرتان مطمئن شدید؟

حدود یک سال بعد از طریق صلیب سرخ، رسماً از اسارت پدرم باخبر شدیم.

بعدها پدر از ماجرای اسارتشان برایتان چه گفتند؟

حاج‌آقا وعده‌ای از رزمندگان، برای انجام عملیات شناسایی می‌روند که در اثر اشتباه یکی از همراهان، عملیات لو می‌رود و دشمن آنها را محاصره می‌کند. حاج‌آقا داخل گودالی پرت می‌شوند و دشمن هم گودال را گلوله باران می‌کند! زنده ماندن حاج‌آقا در آن شرایط، واقعا به معجزه شبیه بوده است. حتی دکتر چمران هم وقتی ماجرا را می‌شنوند، با توجه به تعداد تیرهای شلیک شده، ابدا احتمال نمی‌دهند حاج‌آقا زنده مانده باشند و آن بیانیه را دادند، اما خداوند مقرر کرده بود حاج‌آقا زنده بمانند و در دوران اسارت حماسه بیافرینند.

پس از آن که خبر اسارت پدرتان به شما رسید، فضای خانواده چگونه بود؟

مادرم تلاش کردند فضا را همچنان آرام نگه دارند. خودشان به دنبال تحصیل رفتند و لیسانس معارف گرفتند و بعد هم به استخدام آموزش و پرورش درآمدند.

پیش از آن که به داستان بازگشت ایشان به وطن بپردازیم، بد نیست مروری بر زندگی و سوابق تحصیلی و سپس سلوک ایشان در محیط خانواده داشته باشیم. آیا می‌دانید چه شد ایشان تحصیل در حوزه عملیه را انتخاب کردند؟

آن‌طور که خودشان می‌گفتند، ایشان از علی‌بن موسی‌الرضا(ع) درخواست می‌کنند راه روشن زندگی را به ایشان نشان بدهند. اتفاقاتی روی می‌دهد و حاج‌آقا در مشهد شروع به یادگیری زبان عربی می‌کنند. سپس در آزمونی که دانشگاه الازهر مصر برگزار می‌کرده، در شعبه نجف آن شرکت می‌کنند و قبول می‌شوند و تصمیم می‌گیرند آنجا بروند.

آیا در آن زمان ازدواج کرده بودند؟

سال ۴۴ یا ۴۵ موقعی که تصمیم می‌گیرند به شعبه نجف دانشگاه الازهر بروند، تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند.

آیا با خانواده مادرتان آشنایی قبلی داشتند؟

بله، خانواده ابوترابی‌ها و خانواده یزدی‌ها، حدود صد سال بود یکدیگر را می‌شناختند. مادرم اصالتاً از یزدی‌های قزوین بودند که در تهران به دنیا آمدند و درس خواندند. پدربزرگ پدری من از مراجع مشهد در روزگار خود بودند. حاج‌آقا در دبیرستان حکیم نظامی قم تحصیل کردند و دیپلم ریاضی گرفتند و قرار بود همراه پسردایی‌هایشان برای ادامه تحصیل راهی آلمان شوند، اما با قبول شدن ایشان در آزمون دانشگاه الازهر، به عرصه علوم دینی وارد شدند که کلید موفقیت ایشان در زندگی بود. حاج‌آقا از نوجوانی به دلیل شرایط خاص خانوادگی با خانواده‌های علمای بزرگ قم، از جمله امام و مخصوصا شهید حاج‌آقا مصطفی خمینی ارتباط داشتند.

در چه سالی؟

در دهه ۴۰ که اوج آن ۱۵ خرداد ۴۲ بود.

مرحوم ابوترابی‌فرد از چه دوره‌ای فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کردند؟

از همان دهه ۴۰ چون ساواک به افراد متأهل کمتر ظنین می‌شد!

چرا؟

به دلیل مشکلات و فراز و نشیب‌هایی که در زندگی‌های زناشویی وجود داشت، از همین روی زمانی که خواستند به دانشگاه الازهر شعبه نجف بروند و به شکل جدی تحصیل و مبارزه را شروع کنند، ازدواج کردند.

در انتخاب سختگیر بودند؟

بله، ایشان هدف خود را در زندگی مشخص کرده بودند و به همین دلیل می‌دانستند پایان کارشان به کجا می‌کشد و چه زندگی دشواری را پیش رو دارند! در آن سال‌ها شرایط اجتماعی و سیاسی به قدری سنگین و تیره بود که هیچ‌کس تصور غلبه بر رژیم ستمشاهی را هم نمی‌کرد و لذا زندگی مبارزان بسیار دشوار بود و حتی برخی به دلیل همین شرایط سخت، مجبور به متارکه یا ازدواج مجدد شده بودند! به همین دلیل حاج‌آقا با نهایت احتیاط و بدون عجله تصمیم گرفتند، چون اصالت خانوادگی و سلامت نفس و صداقت همسر برایشان بسیار مهم بود. ایشان در همه عرصه‌های زندگی، از جمله انتخاب همسر، دیدی واقع‌بینانه و منطقی داشتند.

مادر هیچ‌وقت برایتان از زندگی با پدرتان سخن گفته‌اند؟

بله، ایشان برایم تعریف کرده‌اند که جشن مفصلی در منزل پدر ایشان در خیابان ایران گرفته شد. پدربزرگ مادری من، از بازاری‌های مهم تهران و اصالتا اهل قزوین و از خانواده‌های بزرگ و اصیل آنجا هستند. مادرم هنگام ازدواج ۱۷ و حاج‌آقا ۲۷ ساله بودند. بعد از ازدواج هم به قم می‌روند و با این‌که مادرم در خانواده متمکنی بزرگ شده بودند، ابتدا در دو اتاق در منزل پدری حاج‌آقا زندگی را شروع می‌کنند.

ایشان خبر داشتند پدر مشغول فعالیت‌های سیاسی هستند؟

خیر، نه ایشان و نه خانواده حاج‌آقا اطلاع دقیقی از فعالیت‌های ایشان نداشتند، اما از آنجا که مادرم بسیار زن زیرک و باهوشی هستند، قطعا متوجه شده بودند به هر حال سلوک و شیوه حاج‌آقا شبیه هم‌مسلک‌ها و دوستان‌شان نیست، منتهی از آنجا که متوجه خلوص و رابطه اصیل ایشان و خدایشان بودند و همین هم برایشان مهم بود، طبیعتا با حاج‌آقا همراهی می‌کردند و راز استحکام زندگی آنها هم همین اعتماد مبتنی بر صداقت و اخلاص بود. خانواده مادرم هم حاج‌آقا را بسیار قبول داشته و لذا هیچ‌گاه در این زمینه مشکلی نداشتند. خانواده‌های دو طرف به شدت به یکدیگر احترام می‌گذاشتند.

مادر برای اولین بار، از چه دوره‌ای متوجه پیگردهای ساواک در مورد پدر شدند؟

در همان روزهای اول زندگی مشترک! ایشان می‌گویند دو نفر مأمور ساواک به منزلشان آمدند و حاج‌آقا برای این‌که والده نگران نشوند، می‌گویند اینها از دوستان هستند، در حالی که قطعا سر و شکل آنها نشان می‌داده نمی‌توانند دوست حاج‌آقا باشند. شانسی که می‌آورند این است که دو سه ماه بعد از اقامت در قم، حاج‌آقا در دانشگاه الازهر پذیرفته می‌شوند و همراه والده به نجف اشرف می‌روند.

مرحوم ابوترابی‌فرد ظاهرا برای اداره مسجد هامبورگ هم پیشنهادی داشتند.

بله، ایشان سال ۱۳۴۹ از نجف به سوریه سفر و آنجا با شهید آیت‌ا... بهشتی دیدار می‌کنند. شهید بهشتی ایشان را از دوره دبیرستان می‌شناختند و با خانواده حاج‌آقا هم آشنایی داشتند. در آنجا به حاج‌آقا پیشنهاد می‌کنند به آلمان بروند و به جای ایشان مسؤولیت اداره مسجد هامبورگ را به عهده بگیرند، اما پدرم به‌دلیل مشغله‌های زیادی که داشتند، نتوانستند این پیشنهاد را بپذیرند.

زندگی در نجف برای مادر دشوار بود؟

قطعا دشوار بوده، منتهی منزلی که در آن سکونت کرده بودند، در جوار حرم امیرالمؤمنین(ع) بوده که هر سختی‌ای را آسان می‌کند. حاج‌آقا بعدها توانستند روبه‌روی مدرسه آیت‌ا... شاهرودی خانه‌ای بسازند که به خاطر بازگشت به ایران و ممنوع‌الورود شدنشان به عراق، مجبور شدند آن را بفروشند.

به برخی از فعالیت‌های سیاسی پدرتان در دهه ۴۰ اشاره کنید.

حاج‌آقا فعالیت سیاسی خود را از قم آغاز کرده بودند، اما در دو مقطع، در آن برهه کار بسیار مهم و خطرناکی را انجام دادند و آن هم حمل اسناد و مدارک محرمانه از عراق به ایران، با همکاری شهید والامقام اندرزگو بود. حاج‌آقا در سال ۴۹ که با حاج خانم به ایران آمدند، تعداد زیادی از دستنوشته‌ها و کتاب‌های حضرت امام و اسنادی حاوی اسامی و نشانی افرادی که وجوهاتشان را به حضرت امام می‌پرداختند و برای مبارزات ایشان کمک‌های مالی می‌کردند، به همراه داشتند که در صورت دستگیری و افشای نام آن افراد، عده زیادی به خطر می‌افتادند. متأسفانه با همکاری ساواک و حزب بعث، این عملیات لو رفت و حاج‌آقا در شهریور ۴۹ دستگیر شدند، منتهی قبل از دستگیری به سرعت فهرست اسامی را به مادرم می‌دهند و فقط جزوات و کتاب‌ها به دست ساواک می‌افتد. مادر بلافاصله و در اولین فرصت، آن لیست را از بین می‌برند. این اسامی فوق‌العاده برای ساواک مهم بودند و اگر به آنها دست می‌یافت، قطعا حکم اعدام حاج‌آقا را صادر می‌کرد! این ماجرا باعث شد با این‌که مبارزات سیاسی در خانواده مادری من سابقه داشت، اما در تمام فامیل پیچید که حاج‌آقا علاوه بر این‌که روحانی تحصیلکرده‌ای هستند، اهل مبارزه هم هستند. ساواک هم فشارش را بر خانواده مادرم زیاد کرد تا هر جور شده به آن اسامی دست پیدا کند، چون براساس اطلاعاتی که از سازمان امنیت عراق دریافت کرده بود، اطمینان داشت این اسناد تا مرز عراق و ایران رسیده و از آنجا به بعد ردشان را گم کرده بود. حاج‌آقا در طول شش ماه بازداشت، کلا منکر این اسناد شدند و فقط گفتند تعدادی کتاب و جزوه همراهشان بوده است. مادر هم با هیچ‌کسی در این باره صحبت نکردند. حاج خانم به‌قدری در اداره زندگی درایت به خرج می‌دادند که همه تصور می‌کردند ایشان و حاج‌آقا، یک زندگی معمولی را سپری می‌کنند و کمتر کسی حتی تصورش را می‌کرد که حاج‌آقا اهل مبارزات جدی باشند. ساواک هم کم‌کم باور کرده بود مادرم همسر یک طلبه عادی است که گاهی برای تبلیغ به شهرستان‌ها می‌رود و با عده‌ای از طلبه‌ها رفت و آمد دارد و گاهی هم به تهران می‌رود و به پدر و مادرش سر می‌زند.

در دهه ۵۰ که مبارزات مردمی به تدریج شکل گرفتند، مرحوم ابوترابی‌فرد چه فعالیت‌هایی داشتند؟

در آن ایام، ایشان فقط گاهی به خانه می‌آمدند.

و بعد از انقلاب؟

بیشتر شنبه‌شب‌ها به خانه می‌آمدند. جنگ هم که شروع شد، از همان اول به جبهه رفتند، بعد هم که اسیر شدند و پس از ده سال هم که از اسارت برگشتند، به قول حاج‌آقا قرائتی مفقودالاثر شدند. چون به قدری مشغله‌های ایشان زیاد شده بود که ما دیگر ایشان را همان شنبه‌شب‌ها هم نمی‌دیدیم. با تمام این مشکلات، از آنجا که حاج‌آقا سراپا خوبی و حسن و خیر و برکت بودند و به همه بی‌دریغ محبت می‌کردند و احترام می‌گذاشتند، همه از جمله ما، با ایشان بسیار راحت و صمیمی بودیم و هر قدر هم که ایشان را کم می‌دیدیم، باز مهر و عاطفه و صمیمت بین ما برقرار بود.

این شرایط برایتان سخت نبود؟

همه ما به خصوص مادرم، خیلی راحت می‌توانستیم حرفمان را به ایشان بزنیم، مادر در عین حفظ احترام و جایگاه حاج‌آقا، با ایشان رودربایستی نداشتند و اگر ناراحت بودند، حتما می‌گفتند. مکرر از حاج‌آقا شنیدم به حاج‌خانم می‌گفتند اگر شیوه و روش مرا قبول ندارید، آن را تغییر می‌دهم و آن‌گونه که شما می‌خواهید، زندگی خواهیم کرد! همین خوی ملایم و انتقادپذیری و رعایت حقوق دیگران بود که به ایشان توانایی مدیریت ۴۳ هزار اسیر ایرانی در اردوگاه‌های مخوف رژیم بعثی را داد. اگر در زندگی خانوادگی ما تنش و اختلاف وجود داشت، قطعا کارها درست پیش نمی‌رفت. اما زندگی آرام خانوادگی ما، به خوبی نشان می‌داد به رغم همه فراز و نشیب‌ها، مدیریت درخشان مادرم و حاج‌آقا کارساز بوده است.

از ایام بازگشت پدر چه خاطره‌ای دارید؟

حاج‌آقا در سال ۶۹ به ایران برگشتند، اما بلافاصله بعد از این‌که قدم به خانه گذاشتند، مقام معظم رهبری ایشان را به نمایندگی خود در امور آزادگان منصوب کردند، یعنی قبل از این‌که پدر ما بشوند، سرپرست آزادگان شدند! بدیهی است وقتی سرپرست خانواده ده سال از خانه دور باشد، فضای خانواده با ورود ایشان دچار تغییر و تحول می‌شود و نظم قبلی به هم می‌ریزد. متأسفانه کسانی که باید خانواده‌ها را از نظر روحی و روانی برای چنین تحول بزرگی آماده می‌کردند، بیشتر به فکر تهیه گل و شیرینی و مراسم استقبال بودند. حاج خانم چون احتمال می‌دادند حاج‌آقا جزو اسرایی که بازگشتند نباشد، حتی اجازه چراغانی هم ندادند تا محیط آرام خانه مشوش و در دل ما بیهوده ایجاد توقع نشود که اگر حاج‌آقا نیامدند، لطمه روحی نخوریم. البته ایشان جزو اولین گروهی بودند که سال ۱۳۶۹ آزاد شدند.

و حالا دیگر شما در آستانه جوانی بودید.

بله، موقعی که پدرم اسیر شدند، من هشت سال داشتم و حالا ۱۸ ساله شده بودم.

حاج‌آقا شما را شناختند؟

خیر، من از ۸ بعدازظهر تا ۳ نیمه شب ایشان را همراهی کردم، اما مرا نشناختند! بعدازظهر بود که ایشان وارد فرودگاه مهرآباد شدند. تشریفات انجام شد و ساعت ۳ بعد از نیمه‌شب به خانه آمدند. برادرم را خیلی زود شناختند، ولی مرا نشناختند! ده دقیقه هم بیشتر پیش ما نبودند و بلافاصله برای شرکت در یک جلسه مهم ما را ترک کردند.

این شرایط برای شما غیرعادی نبود؟

ما می‌دانستیم وقتی حاج‌آقا برگردند، قرار نیست همیشه پیش ما باشند و با سابقه‌ای که از ایشان در ذهن داشتیم و با توجه به مسؤولیت‌پذیری بالایشان، برای وضعیتی که پیش آمد، کاملا آمادگی داشتیم و چندماهی طول کشید تا رابطه پدر و فرزندی ما وضعیت عادی پیدا کرد.

با توجه به وسواسی که مرحوم آقا ترابی برای رسیدگی به خانواده‌های آزادگان داشتند، آیا این روحیه به فضای خانوادگی هم تسری پیدا کرده بود؟

بله، چون مادرم هم در این امر، کمتر از حاج‌آقا دغدغه نداشتند. یک شماره تلفن به اسم حاج‌آقا بود که اگر کسی به ۱۱۸ زنگ می‌زد، آن شماره را به او می‌دادند! یک شماره ۸۱۸۱ هم بود که مخصوص آزادگان بود و آنها و خانواده‌هایشان، از این طریق مستقیم با حاج‌آقا در تماس بودند. همسران آزادگان هم مشکلاتشان را با مادرم در میان می‌گذاشتند و از مشاوره‌های ایشان بهره می‌بردند. بسیار هم تمایل داشتند بدانند رابطه مادرم و حاج‌آقا، با وجود ده سال اسارت ایشان و دوری از محیط خانوادگی، اینک به چه صورت درآمده است. مادر هم می‌گفتند هیچ‌وقت دو تا زندگی شبیه هم نمی‌شود و شما باید اصول زندگی خودتان را پیدا کنید... و تا جایی که از دستشان برمی‌آمد، به آنها کمک می‌کردند که مشکلاتشان را حل و تنش‌ها را رفع کنند.

چه ویژگی‌هایی را در پدرتان برجسته می‌دیدید؟

مهربانی و دلسوزی واقعی نسبت به همه. اخلاص، صداقت، صبر و تحمل، سعه‌صدر، خوشرویی و تحمل عقاید مخالف. به نظر من همین ویژگی‌ها به ایشان توانایی مدیریت کم‌نظیری داده بود طوری که همه از کوچک و بزرگ می‌توانستند مشکلاتشان را با ایشان در میان بگذارند و امیدوار به حل آنها باشند. اما یک ویژگی جالب هم داشتند؛ حاج‌آقا عادت نداشتند هدیه بخرند یا به کسی هدیه بدهند.

چرا؟

به نظرم بیشتر به خاطر مشکلات مالی بود. اگر هم در جایی به رسم یادبود هدیه‌ای را دریافت می‌کردند، آن را می‌بخشیدند. یک بار قرار بود ایشان در مراسم جشن یکی از آزادگان، هدیه ببرند و به اصرار حاج خانم رفتند و یک نیم‌سکه خریدند. مادرم به محض این‌که سکه را دیدند، فهمیدند تقلبی است. یک بار هم موقعی که می‌خواستند از یزد به تهران بیایند، از ایشان خواستم یک جعبه قطاب یزدی بخرند که خریدند و آوردند و دیدیم کپک زده است. رفتار حاج‌آقا با مردم به قدری راحت بود که حتی جنس‌های تقلبی‌شان را به ایشان می‌انداختند.

اما مهم‌ترین ویژگی حاج‌آقا، این بود که جزو منتظران واقعی آقا امام زمان(عج) بودند و رفتار و منش فردی، اجتماعی و سیاسی خود و سلوک خانوادگی و خلاصه تمام جنبه‌های زندگی‌شان را براساس این تفکر تنظیم کرده بودند. به قول استاد بهمنی، حاج‌آقا «مردی بود که سال‌ها منتظر آمدن مرد دیگری بود و گاهی دلش برای خودش تنگ می‌شد.»

خبر تصادف پدر را چگونه شنیدید؟

صبح زود بود که این خبر را به ما دادند، ولی هیچ‌کدام باور نکردیم. اولین بار یکی از خبرگزاری‌ها این خبر را اعلام کرد و حدود ظهر بود که خبر از رادیو پخش شد. در اخبار ساعت ۱۴ هم خبر را پخش کردند. مراسم تشییع ایشان، در مشهد و تهران و قزوین انجام شد و سرانجام بعد از نماز مغرب و عشاء در روز ۲۹ صفر، در حرم حضرت رضا(ع) به خاک سپرده شدند. ایشان همیشه با پیکان شخصی خود سفر می‌کردند و برای رسیدگی به خانواده‌های آزادگان، دائم‌السفر بودند. در این سفر یک دانشجوی اهل بجنورد و یکی از آزادگان - که برای زیارت و دیدار با دیگر آزادگان و شرکت در نمازجمعه آمده بود - حاج‌آقا را همراهی می‌کردند که خودرویشان در جاده سبزوار - نیشابور با یک تریلی تصادف می‌کند.